

# آخرین حلول



چشمان جسم من از نیمه شب گذشته با فشار دستان پرستار  
بیمارستان بسته شد.

طلوع دیرگاه آفتاب آخرین روز پاییزی را ندید.  
اینک من از پس شاخه‌های عریان بلندترین درختان گورستان،  
جسم متروکم را می‌بینم، پیچیده در کفن سفید، روی برانکاری افتاده  
و مردی معمم، بالای سر آن نشسته و قرآن می‌خواند.  
همه می‌گیرند، خود را می‌زنند، مادرم صورتش را زخمی و خونین  
کرده، خواهرانم سر و صورت خود را می‌خراشند و سینه را چنگ  
می‌زنند؛ جسم من، عاری از هر عاطفه و احساسی است.

پیش از آنکه آخرین نفس از سینه‌اش بیرون بیاید به چنین حالتی  
افتاد. احساساتش کم و سپس از بین رفت.

در یک بی‌وزنی دلکش و شیرین فرورفت. آخرین احساسی که به  
من دست داد، احساس رهایی و احساس سبکی بود، در دنیایی پر از  
نور رها شدم.

نمی‌دانم، قطعاً برزخ میان مرگ و زندگی من از همان لحظه آغاز شد.

تمام دردهایی که از ابتدای بیماری رنجم می‌داد، محو شدند و از جان دردمندم، بیرون آمدند.

نمی‌دانم شاید هم مرگم از آن لحظه که حب نفس را از دست دادم، آغاز شد.

در آن آخرین لحظه زندگی‌ام، جسم من، آخرین صدایی که شنیدم، صدای پرستار بود، نشانه‌های زنده بودنم را به پزشک، گزارش داد و پزشک سرش را به نشانه عجز و ناتوانی تکان داد. پس از آن لحظه این جسم، دیگر هیچ افسوس و غمی را حس نکرد.

میان چند نفر از کارکنان سفیدپوش بیمارستان که در اتاق بودند، جنب و جوش آغاز شد. من همه آنها را انگار میان خواب و بیداری می‌دیدم و صداهايشان را می‌شنیدم.

پس از آن هم آخرین نفس را کشیدم و به آرامش مطلق رسیدم. من پشت سر دو مرد جوانی حرکت می‌کردم که پارچه سفیدی روی جسد من کشیده بودند. آن دو با برانکار حامل جسد، سوار آسانسور شدند و جسم بی‌جان مرا به سردخانه بیمارستان بردند. چقدر شگفت‌انگیز! آن دو مرد از جسد بی‌جان من می‌ترسیدند، زیرا من، روحی که او را تا دقایقی پیش زنده نگاه داشته بودم، از جسم پرواز کرده بودم.



## آخرین حلول ✦ ۸۱

دمی بیش نیست که جسمی را که من ترکش کرده‌ام، بر خاک گذاشته‌اند. خدایا چه می‌بینم! این همان عشق بزرگ زندگی من است که از راه رسیده، چشمان سیاهش، چونان همیشه پر از احساس است و اینک نمناک شده است. او گریسته، از مرگ جسم من، گریان شده است.

دسته کوچک گل نرگسی را که برای من آورده و پیش از آنکه مشتی خاک، روی جسد من بیاشد، نثار جسم بی‌جانم می‌کند. کنار گور، زانو زده و مشتی خاک برداشته به صورتش می‌کشد. از فرط اندوه ناله می‌کند و فریاد می‌کشد، نباشد که خاری یا سنگی از آن خاک، چهره‌اش را خراش بدهد و آزرده‌اش کند. بگذار یک‌بار دیگر در حدقه خالی از احساس آن دو چشم، که نقاب کفنش را گشوده و یک گونه‌اش را بر خاک گذارده‌اند، بنشینم و فقط یک‌بار دیگر، معبودم را ببینم.

چشمان جسد را، که از هم گشوده شد، هیچ‌کس ندید حتی مرد گریانی که روی لبه گورش زانو زده بود و زار زار می‌گریست.



درد طاقت‌فرسای جسم بیمارم به انتها رسیده است. از خواب سنگینی، که لحظه آغاز آن را فراموش کرده‌ام، برخاسته‌ام، لحظه خوبی است تا تو را نیک بنگرم.

بر روی من سنگ نچینید! خاک نپاشید! کوچک‌ترین منافذ ورود آفتاب را از من نگیرید! بگذارید منظر او را خوب بنگرم.

به تنگی در این پارچه سفیدم پیچیده‌اید، این چیست که بر سینه‌ام سنگینی می‌کند؟

آه چه بوی خوبی دارد ... !

جسمی که از بوی گل‌های معبودش سرمست شده بود. زیر سنگ‌چین‌های گور، تقلایی کرد و دستش را تا نزدیک گل‌ها رساند و پارچه کفن را از روی سینه‌اش درید و من، روح او، کالبد را ترک کردم.



اواسط زمستان است. محبوب من یک بار دیگر بر سر گورم آمده و باز هم دسته‌گلی در دست دارد و آن را روی گور من می‌گذارد. به یاد دارم در دوران زندگی، آنگاه که من هنوز در کالبدم بودم و با چشمان آن جسم، او را می‌دیدم، از احساس نگاه او لذت می‌بردم، در رنگ چشمانش ظلمت پر از راز و رمز شب را و در خنده‌هایش لطف بهاران را در گوشه دور افتاده‌ای از جنگلی انبوه درمی‌یافتم. او همیشه به من می‌گفت: «گونه‌هایت به نرمی و لطافت گلبرگ‌هاست.»

در این فصل سرمای گزنده، او یک بار دیگر بر سر گور من آمده؛ می‌خواهم باری دیگر بدان جسم متروکم حلول کنم. در حدقه‌های خالی از احساس آن دو چشم بنشینم زیرا چشمانم یگانه دریچه دیدن معبودم از وجود متروک شده انسانی من است.

از این دلخوشم که او مرا هرگز در این از هم پاشیدن و نابودی که هستم نمی‌تواند ببیند. بگذار آخرین تصویری که از من به یاد دارد،

## آخرین حلول ✦ ۸۳

همان وجودی باشد که یک روز بارانی در جنگل گم شده بودیم و تن من از تازیانه سرما کبود شده بود و تب کردم و صورتم گلگون شده بود.



هرگز چنین ظلمتی را در طول زندگی‌ام تجربه نکرده بودم. چه سفتی طاقت‌فرسایی ...

تمامی مفاصل و استخوان‌های بدنم خشک شده ؛ بوی گند و عفن، فضای کوچک ظلمت‌زده‌ام را پر کرده، چیزی را با استخوان‌های عاری از گوشت و پوستم حس می‌کنم. آه! خوب به یاد می‌آورم هرچه که بود از سوی او بود. از سوی معبودم بود.

خیالم از فکر او پر شده و قلبم از اینکه به یاد او افتاده‌ام بی‌تاب می‌تپد.



امواج گذرای روح، بار دیگر کالبدی را، که در حال متلاشی شدن بود، ترک کرد



پس از آنکه رعد، دیوانه‌وار غرید. باران بارید. خاک لزج گورستان، نمناک شد. آب باران، درون گورها نفوذ کرد. بر جوانه‌های کوچک روی شاخه‌های هنوز عریان درختان، شب‌نم نشسته بود. آسمان، صاف و هوا آفتابی بود. عاشقی که روزی بر مرگ یار، زار زار می‌گریست، دست کس دیگری را گرفته و راهی می‌جست و به سوی گور او می‌آمد.

لطف شب‌نم را، جوانه‌های نورسته درختان را، زلالی آبی آسمان را و تابش نور آفتاب را در چهره و وجودی دیگر یافته بود.  
من می‌خواهم بار دیگر به آن جسم متروکم حلول کنم.



آیا چیزی از من باقی مانده است؟ چه خوش است که در حالت خوابی سنگین، این دوران تباهی را طی می‌کنم! از بودن، به سوی نیست شدن می‌روم.

باید مدت زیادی گذشته باشد. هیچ چیز از من باقی نمانده ...  
از کوچک‌ترین حرکت استخوان‌های دست‌انم ناتوانم، تا آنچه را که روزی او نثارم کرده بود، بار دیگر حس کنم.

چیزی از قلب من، که حرکت حشرات و انواع خزندگان، جداره‌های آن را خراشیده‌اند، باقی مانده تا با احساس وجود او به تپیدن درآید؟  
فقط بوی گندیدگی و تباهی را در این محیط بسته و ظلمت‌زده حس می‌کنم. بستری چنین نمناک و بویناک، حجله‌گاهی نیست تا او را بدان بطلبیم. چیزی از من باقی نمانده ...

شگفتا! با اندیشیدن به او قلب از کار افتاده‌ام، دوباره می‌تپد و از نبودن او در کنارم، حسرتی جانکاه روحم را پر می‌کند.



من، جسمم را در حالتی که چند قطره خون از قلب آن ریخته و کفن پوسیده‌اش را گلگون کرده بود، برای همیشه ترک کردم و به

---

## آخرین حلول ✦ ۸۵

وادی ظلمت زده مردگان شتافتیم. جسمم از حسرت تباهی وجود خود  
و من از حسرت آنکه او دیگر هرگز بر سر گورم نمی آید، رنجور بودیم.